

بازگشت به کنعان

پس از عبور از رودخانه اردن یعقوب^۱ به شهر شکیم در زمین کنعان آمد و در مقابل شهر فرود آمد.^(۱) بدین ترتیب دعای یعقوب در بیت ایل که خداوند او را بسلامتی بمیهن خود خواهد برگردانید مستجاب شد. برای مدتی در وادی شکیم زندگی کرد. بیش از صد سال پیش ابراهیم خیمه و مذبح خود را در اینجا برپا کرده بود. در همینجا بود که یعقوب آن قطعه زمینی را که خیمه خود را در آن زده بود از بنی حمور پدر شکیم بصدقسیط خریده بود و مذبحی در آنجا بنا نموده و آنرا ایل الوهی اسرائیل نامید.^(۲) یعنی خدا، خدای اسرائیل. مانند ابراهیم، یعقوب مذبحی کنار خیمه اش برپا نمود و اعضای خانواده اش را صبح و شام برای گذرانیدن قربانی فرا خواند. در همین جا بود که چاهی کند و هفده قرن بعد پسر یعقوب، منجی عالم در کنارش نشست و به رهگذران در مورد آبی که "تا حیات جاودان خواهد جوشید" مرده داد.^(۳)

اقامت یعقوب و فرزندانش در شکیم با جنایت و خونریزی خاتمه یافت. یک پسری اهل شکیم یگانه دختر یعقوب را بیعصمت کرد و دو برادر دختر، تمام شهر را با حيله ای به قتل و غارت رساندند. داستان چنین واقع شد که دختر یعقوب برای دیدن دختران شکیم بیرون رفت و بدین ترتیب معاشرت با بی ایمانان شروع شد. هرکس که با بی دینان معاشرت کند خود را در معرض خطر شیطان قرار داده دستخوش وسوسه های او میشود.

قتل عام شمعون و لاوی بدون دلیل نبود ولی در عین حال مرتکب گناه عظیمی شدند. در حالیکه آن دو منظور اصلی شومشان را از نظر یعقوب مخفی می داشتند ولی

برنامه اجرای انتقام وی را بوحشت انداخته بود. ناراحت از برنامه فریب و آشوب به پسران خود چنین اظهار داشت: "مرا باضطراب انداختید و مرا نزد سکنهٔ این زمین . . . مکروه ساختید و من در شماره قلبم، همانا بر من جمع شوند و مرا بزنند و من با خانه ام هلاک شوم." (۴) تنفر و اندوهی که در اثر این اقدام ناپسند فرزندانش در دل داشت، پس از گذشت پنجاه سال در موقع مرگ در مصر چنین بیان کرد: "شمعون و لاوی برادرند، آلات ظلم، شمشیرهای ایشانست. ای نفس من بمشورت ایشان داخل مشو و ای جلال من بمحفل ایشان متحد مباش . . . ملعون باد خشم ایشان که سخت بود و غضب ایشان زیرا که تند بود." (۵)

یعقوب بخاطر شرارت و وحشیگری که در فرزندانش مشاهده کرد لزوم تکفیر و تواضع در برابر خداوند را احساس کرد. خدایان دروغین در اردوگاه یعقوب راه یافته بت پرستی حتی در خانواده خودش مرسوم شده بود. در چنین موقعیتی اگر خداوند اجازه فرماید ملل همسایه انتقام سختی از آنان خواهند گرفت.

در این موقع پر آشوب خداوند یعقوب را امر فرمود بسوی بیت ایل کوچ کند. بیت ایل یعقوب را نه فقط به یاد رؤبای فرشتگان و وعدهٔ رحمانیتش می آورد بلکه سوگند و فاداری که خود بخدا یاد کرده بود در نظرش آمد. برای ورود به این سرزمین مقدس تصمیم گرفت که کلیه افراد خانواده اش را از لوٲ بت پرستی پاک سازد. بنابر این به تمام افراد اردو دستور داد: "خدایان بیگانه را که در میان شما است دور کنید و خویشترها ظاهر سازید و رختهای خود را عوض کنید تا برخاسته به بیت ایل برویم و آنجا برای آن خدائیکه در روز تنگی من مرا اجابت فرمود و در راهی که رفتم با من میبود مذبحی بسازم." (۶)

با احساسات پرشوری یعقوب داستان اولین سفر خود را به بیت ایل یعنی آن وقتی که تنها با دستی خالی خیمهٔ پدر را ترک گفته و از ترس برادر فرار می کرد و آنگونه که

خداوند در رؤیای شب بر او ظاهر شده بود همه را نقل کرد. در اثر بیان محافظت خداوند قلب خودش مملو از سپاس و قدرشناسی شد و فرزندانش تحت تأثیر گفتار او قرار گرفته خود را تسلیم خداوند کردند: آنگاه همه خدایان بیگانه را که در دست ایشان بود به یعقوب دادند با گوسواره هائیکه در گوشه‌های ایشان بود و یعقوب آنها را زیر بلوطی که در شکیم بود دفن کرد.^(۷)

خداوند بر اهالی اقوام اطراف آنان خوفی شدید وارد آورد تا انتقام قتل عام شکیم را از بنی اسرائیل نگیرند، تا اینهمه مسافرین سلامت به بیت ایل رسیدند. در آنجا خدا دوباره به یعقوب ظاهر شده عهد خود را با وی تجدید کرد: "و یعقوب ستونی برپا داشت در جائیکه با وی تکلم نمود ستونی از سنگ و هدیه ریختنی بر آن ریخت و آن را بروغن تدهین کرد."^(۸)

یعقوب در بیت ایل بسبب مرگ دبوره، مامای رفته که از بین النهرین تا سرزمین کنعان همراهشان آمده بود عزادار شد. وجود این زن سالخورده پیوند عزیزی بود که یعقوب را با مادرش ارتباط میداد. دبوره را با تشریفات مفصلی زیر درخت بلوت دفن کردند. ناگفته نماند که خاطره زندگی و عزاداری این زن صالحه باندازه‌ی ارزنده بود که ذکر آن در کتاب مقدس آمده است.

مسافرت از بیت ایل تا حبرون دو روز بیشتر نبود ولی غم درگذشت راحیل یعقوب را سخت ناراحت کرد. شدت علاقه وی نسبت باو آنچنان بود که دو دوره هفت ساله را بخاطر وی براحتی گذرانید. عمق و شدت این علاقه سالیان بعد وقتی یعقوب در مصر مشرف بموت بود و یوسف برای دیدنش آمد معلوم گردید وی گفت: "و هنگامی که من از فدان آمدم راحیل نزد من در زمین گنغان بسر راه مرد چون اندک مسافتی باقی بود که به فرات برسم و او را در آنجا بسر راه فرات که بیت لحم باشد دفن کردم."^(۹) از تمام داستان زندگی طولانی و سراسر زحمتش تنها مسئله مرگ راحیل را ذکر کرد.

راحیل قبل از مرگ پسر دیگری بدنیا آورد. در آخرین لحظات عمرش وی را "بن اونی" نامید، یعنی "فرزند غصه یا غم". ولی پدرش نام وی را به "بن یمین" (فرزند دست راستم یا فرزند توانائیم) تغییر داد و راحیل را در همان جایی که جان سپرده بود دفن کردند و ستون یادبودی بنام او بنا نمودند.

در راه افراته جنایت سیاه دیگری خانواده یعقوب را لکه دار کرد. در نتیجه این گناه روبن نخست زاده یعقوب از حق نخست زادگی محروم گردید.

بالاخره یعقوب بمقصد رسید یعنی "نزد پدر خود اسحق در ممی آمد بقریه اربع که حبرون باشد جایی که ابراهیم و اسحق غربت گزیدند." (۱۰) در اینجا تا آخرین سالهای عمر پدرش اقامت پذیرفت. باز گشت و توجه خاص فرزندش که مدتها از او دور بود، اسحق نا توان و نابینا را دلگرم و خوشنود ساخت.

یعقوب و عیسو بار دیگر در کنار بستر مرگ پدر روبرو شدند. زمانی بود که پسر ارشد انتظار چنین روزی را برای انتقام می کشید ولی حالا دیگر بکلی تغییر عقیده داده بود. یعقوب از برکات روحانی ارشدیت راضی بود و با خوشحالی ثروت پدرش را که مورد توجه خاص برادرش بود بوی واگذار کرد. دیگر طمع و تنفر باعث جدائی آنان نگردید و زمانی که از هم جدا شدند عیسو بکوه سعیر روانه شد. خداوند که از برکت غنی است علاوه بر برکات روحانی ملک و ثروت فراوانی نیز به یعقوب عطا کرده بود. ثروت و مکنث دو برادر "زیاده بود از آنکه باهم سکونت کنند و زمین غربت ایشان بسبب مواشئ ایشان گنجایش ایشان را نداشت." (۱۱) این جدائی مطابق خواست خدا بود. از آنجائیکه معتقدات مذهبی دو برادر مغایر یکدیگر بودند بهتر بود محل سکونتشان هم از یکدیگر دور باشد.

عیسو و یعقوب هر دو در علم الهی تربیت شده بودند و هر دو در انتخاب رعایت اوامر الهی و بهره برداری از احسان وی آزاد بودند ولی هر دو این راه را اختیار نکردند.

دو برادر راه های مختلفی انتخاب کردند و فاصله بین آن دو بتدریج از هم دور تر میشد. محرومیت عیسو از برکات الهی نتیجه تصمیم خدا نبود بلکه هدایای فیض بخش او توسط مسیح برای همه رایگان است. این به انتخاب خود فرد است که ممکن است برای او نیستی ایجاد کند. خداوند در کلام خود بطور وضوح شرائط انتخاب برای عالم ابدیت را که همان اطاعت احکام وی بوسیله ایمان بمسیح میباشد تشریح کرده است. خداوند فردی را برای ملکوت مجلل خود بر میگزیند که اخلاق و روحیاتش با احکام وی هماهنگ بوده و دستوراتش را رعایت کند. خود مسیح فرمود: آن کسی که به پسر ایمان بآورد حیات جاودان دارد اما کسی که از پسر اطاعت نکند حیات را نخواهد دید بلکه همیشه مورد غضب خدا خواهد بود. (۱۲) و در کتاب مکاشفه مرقومست: "خوشا به حال کسانی که رذاهایشان را پاک بشویند. آنان حق خوردن از درخت حیات را خواهند داشت و به دروازه های شهر وارد خواهند شد." (۱۳) یگانه راه انتخابی که راجع به نجات نهائی انسان در کلام خدا ذکر شده همین است.

هر فردی که با ترس و لرز (۱۴) نجات خود را در یابد منتخب خدا میباشد. کسی انتخاب میشود که زره تمام خدا را بپوشد و جنگ نیکوی ایمان را بجنگد کسی انتخاب می شود که با راز و نیاز کتب را تقییش کند و از وسوسه بگریزد. کسی انتخاب میشود که ایمان راسخ دارد و مطیع هر کلمه ای باشد که از دهان خدا صادر میشود. امکان نجات برای همه رایگان است، نجات از آن کسانی خواهد بود که مقررات را رعایت کرده اند.

عیسو برکات عهد را خوار شمرده بود. مادیات را بر معنویات ترجیح داده بود و آنچه را در طلبش بود دریافت کرد. یعقوب میراث ایمان را انتخاب کرد. اول کوشش کرد آن را با زرنگی و حيله و دروغ به دست آورد ولی خداوند مهلت داد تا خود گنااهش را اصلاح کند. با تمام سختی ها بعد از آن یعقوب هدف خود را رها نکرده انتخاب خود را

تغییر نداد. متوجه شد که در اتکای بنفس و اعتماد بمعرفت خود برای دریافت برکت در واقع بصد خدا اقدام کرده است. در شب مجاهده کنار نهر یوق یعقوب مرد دیگری شد. اعتماد بنفس ریشه کن گردید. منبع در او تمایل به نیرنگ دیده نشد. بجای حيله و فریب یعقوب به سادگی و حقیقت مزین گردید. درس توکل و تکیه بر اقتدار خداوند را فرا گرفته در نهایت افتادگی با تواضع و حلم سر تسلیم به اراده خداوند فرود آورد. صفات پست اخلاقی او در آتش تنور ملتهب ذوب شد و ایمان بی آرایش ابراهیم و اسحق در باطنش منعکس و مانند طلای مصفا ظاهر گردید.

گناه یعقوب و سلسله وقایعی که از آن منتج گردید خالی از اثر شوم گناه نبود، یعنی اثری که ثمره بد آن در اخلاق فرزندانش هویدا گشت بمجردیکه پسران به سن بلوغ رسیدند عیوب خاصی از خود نشان دادند. نتیجه تعدد زوجات پدرشان در زندگی خانوادگی آنان ظاهر گردید. این بلا چشمه محبت را می خشکاند و اثر آن مقدس ترین بستگی ها را تضعیف میکند. حسادت چند مادر بستگی خانوادگی را تضعیف کرد و فرزندان را بی بندوبار و جنگجو ببار آورد و در نتیجه سراسر زندگی پدر دچار غم و غصه گردید.

ولی در بین فرزندانش یوسف پسر ارشد راحیل با دیگران تفاوت زیادی وجود داشت. زیبایی ظاهریش نماینده باطن پاک و زیبایی درونیش بود. وی پسری فعال و شاداب و پاک با روحیه ای ثابت و قوی بود. دستورات پدر را اجرا و از اطاعت اوامر خداوند لذت میبرد. صفاتی که بعداً در مصر باعث شهرتش شد یعنی کفایت، صداقت و حقیقت، در زندگی نوجوانی اش دیده میشد. بخاطر فوت مادرش بستگی بیشتری با پدر بوجود آورد و محبت یعقوب نسبت به فرزندیکه در هنگام پیری یافته بود بیشتر بود. "اسرائیل یوسف را از سایر پسران خود بیشتر دوست" میداشت. (۱۵)

متأسفانه همین علاقه مفرط باعث نگرانی و غم گردید. یعقوب علاقه خود را به یوسف بدون توجه آشکار می کرد و این عمل آتش حسادت دیگر پسرانش را دامن میزد.

هرگاه یوسف رفتار نامشروع برادرانش را می دید بسیار مضطرب شده در صد نصیحتشان بر می آمد ولی نتیجه ای جز ازدیاد نفرت و کینه آنان نداشت. او قادر بتحمل و دیدن گناهان آنان نبود لذا بامید اینکه او بتواند ایشان را اصلاح کند، رفتار آنان را با اطلاع پدر می‌رسانید.

یعقوب سعی کرد که رفتار خشونت آمیز و سختی که باعث بهیجان آوردن غضب آنان بود بجا نیاورد. با قلبی پر از محبت آنان را نصیحت میکرد و تقاضا میکرد که بحرمت موهای سفیدش باعث بدنامی او نشده از همه مهمتر نسبت به اوامر خداوند بی احترامی نکنند. در صورت ظاهر چون شرارتشان نزد پدر فاش شده بود اظهار توبه و ندامت میکردند ولی احساسات تلخ و واقعی خود را پنهان می کردند.

یعقوب بطور غیر عادلانه ای قبای ذیقیمتی که علامت تشخیص بود به یوسف داد و این در نظر فرزنداناش دلیلی بر آن بود که در نظر دارد تا حق ارشدیت را به پسر راحیل اهدا کند. این حس زمانی بیشتر افزایش یافت که پسرک خوابی را که دیده بود برای برادرانش نقل کرد. یوسف گفت: "اینک ما در مزرعه بافه ها میبستیم که ناگاه بافه من برپا شده بایستاد و بافه های شما گرد آمده به بافه من سجده کردند." (۱۶)

برادرانش از روی حسادت و غضب جواب دادند: "آیا فی الحقیقت بر ما سلطنت خواهی کرد و بر ما مسلط خواهی شد؟" (۱۷)

چندی نگذشت که یوسف رؤیای دیگری با همیت و معنی رؤیای گذشته دید و آنها چنین باز گو کرد: "اینک باز خوابی دیده ام که ناگاه آفتاب و ماه و یازده ستاره مرا سجده کردند." (۱۸) این خواب را مانند اولی زود تعبیر کردند. این دفعه پدر حضور داشت و از وی پرسید: "این چه خوابیست که دیده‌ای من و مادرت و برادرانت حقیقتاً خواهیم آمد و ترا بر زمین سجده خواهیم نمود؟" (۱۹) گرچه یعقوب با خشونت این سؤال را پرسید ولی مطمئن بود که خداوند آینده را از این طریق به یوسف آشکار کرده است.

در حالیکه یوسف در برابر برادرانش با چهره ای منور از الهام روح القدس ایستاده بود و آنان وی را بی اختیار تحسین میکردند ولی نسبت به بی گناهی و معصومیت جوانی که گناهانشان را برملا میکرد نافر داشتند. همان روحی که قائل را تحریک کرد آتش بدل آنان نیز افکنده بود.

برادران برای یافتن علوفه ملزم بودند گله هایشان را جایجا کنند و بسا اتفاق میافتاد که چندین ماه به خانه مراجعت نمیکردند. پس از واقعه فوق الذکر به شکیم، جایی که پدرشان خریداری کرده بود رفتند. مدتی سپری شد و اطلاعی از آنان نیامد، یعقوب قتل عام اهالی شکیم را بیاد آورده نگران سلامتی آنان گردید. بنابراین یوسف را برای کسب اطلاع نزد آنان فرستاد. اگر یعقوب نظریه فرزندانش را نسبت به یوسف میدانست هرگز او را تنها نزد آنان نمیفرستاد ولی آنان کدورت خود را دقیقاً پنهان کرده بودند.

یوسف با قلبی شاد و نیتی پاک با پدر خود وداع گفت. نه پیر سالخورده و نه جوان اطلاع نداشتند که تا دیدار مجددشان چه وقایعی رخ خواهد داد. در انتهای سفر خسته کننده خود، یوسف به شکیم رسید ولی برادرانش را در آنجا نیافت. پس از جستجو، وی را روانه دونان کردند. هشتاد کیلومتر را پای پیاده رفته بود ولی باید بیست کیلومتر دیگر را طی کند ولی با وجود خستگی زیاد به خاطر نگرانی پدرش و دیدن برادرانش با آنهمه که ویرا آزار میرسانیدند، ولی وی چون آنان را دوست میداشت براه خود ادامه داد. برادرانش او را از دور دیده شناختند و خستگی و گرسنگی و تشنگی راه و حتی نسبت برادری از درجه نفرت آنان نسبت باو ذره ای نکاست. بمجرد دیدن قبای وی خشمشان افروخته شد و با تمسخر گفتند: "اینک این صاحب خوابها می آید." (۲۰) حسادت و انتقام چنان آنانرا دستخوش روح اهریمنی کرده بود که گفتند: "اکنون بیایید او را بکشیم و بیکی از این چاه ها بیندازیم و گوئیم جانوری درنده او را خورد و به بینیم خوابهایش چه می شود!" (۲۱)

اگر روبن نبود نقشهٔ پلیدشان را عملی میکردند. وی با قتل برادر مخالفت کرد و پیشنهاد کرد یوسف را بچاه بیاندازند تا خود از گرسنگی بمیرد. در واقع قصد داشت بعداً وی را نجات داده نزد پدر آورد. روبن پس از اینکه برادران خود را قانع کرد از آنان دور شد زیرا مطمئن نبود بتواند بر احساسات خود غلبه کند و ممکن بود برادران از قصد واقعی او مطلع شوند.

یوسف بدون اطلاع از وقایعی که در شرف انجام بود، با شادی موفقیتش در این سفر بآنان نزدیک شد ولی بجای خوش آمد برادران با قیافه‌های پر از خشم و تنفر آنان روبرو شد. او را گرفته قبایش را از تنش در آوردند. فریادها و تهدیدهای برادرانش سؤ قصدشان را آشکار کرد. خواهشهای وی بیهوده بود و او در دست برادران مجنونش اسیر بود. او را با خشونت بسوی چاهی کشیدند و با تنفر وی را در آن افکندند. پس از اطمینان که راهی برای فرار ندارد و از گرسنگی تلف خواهد شد، آنگاه خود "برای غذا خوردن نشستند." (۲۲)

بعضی از برادران ناراحت بودند و از انتقامی که گرفته بودند احساس رضایت نکردند. اندکی بعد قافله‌ای از دور پدیدار شد. این قافله‌ای از تجار اسمعیلی بود که محمولاتی از ادویه و اجناس از ماورای اردن بمقصد مصر می بردند. بیهودا پیشنهاد کرد بجای کشتن برادر، بهتر است او را به این تجار بفروشند. در واقع هم از خیال او راحت شده، و هم خونی نریخته اند، آنگاه چنین گفت: "که او برادر و گوشت ماست." (۲۳) همه یه این پیشنهاد او رضایت دادند و از چاه بیرونش کشیدند.

وقتی یوسف قافله را دید حقیقت تلخی بر او مکشوف گردید زیرا برده شدن از مرگ بدتر بود. تضرع و زاری او در دل برادران سنگدلش کوچکترین اثری نداشت. اگر در برخی از آنان ترحمی وجود داشت مع الوصف از ترس دیگران دم فرو بستند و چنین تصور میکردند راهی را که پیموده اند برگشت ندارد. و چنانچه او را رها کنند بدون شک

پدر را از ماجرا مطلع خواهد ساخت و این عمل آنان بی سزا نخواهد ماند. با سخت دلی تمام برادر خود را به تجار خدا شناس اسمعیلی فروختند و قافله راه خود را ادامه داد و از نظر ناپدید شد.

روبن به چاه برگشت ولی یوسف را نیافت. از روی ندامت و اضطراب پیراهن خود را درید و نزد برادران رفته فریاد بر آورد: "طفل نیست و من کجا بروم؟" (۲۴) پس از اینکه از سرنوشت یوسف آگاه شد و متوجه شد خلاصی او غیر ممکن است برای مخفی کردن مسئله چاره ای جز هم داستان شدن با برادرانش نداشت. بزغاله ای را ذبح کردند و قبا یوسف را با خورش آلوده کردند و به پدر نشان داده گفتند آنرا در بیابان یافته اند و تصور میکنند متعلق به برادرشان است. "و آن ردای بلند را فرستادند و به پدر خود رسانیده گفتند اینرا یافته ایم تشخیص کن که ردای پسر است یا نه." (۲۵) منتظر چنین دقایق هراسناکی بودند ولی تصور نمیکردند که تا باین حد ناگوار و خرد کننده باشد. "پس آنرا شناخته گفت ردای پسر من است جانوری درنده او را خورده است و یقیناً یوسف دریده شده است." (۲۶) کوشش و فعالیت آنها برای تسلی پدر بیهوده بود. یعقوب "رخت خود را پاره کرده پلاس در بر کرد و روزهای بسیار برای پسر خود ماتم گرفت." (۲۷) حتی گذشت زمان بر دل شکسته یعقوب مرهمی نگذاشت و ناله روزانه پدر داغدیده این بود: "سوگوار نزد پسر خود بگور فرود میروم." (۲۸) جوانان از عملی که کرده بودند بسیار وحشتزده بودند ولی در عین حال پدر را مقصر همه وقایع میدانستند روی این اصل با این که سنگینی گناه را احساس میکردند آن راز بزرگ را در دل خود پنهان کردند.